

— مریضست ، امروز هم بمدرسه نیامد .

— بنیه ندارد . باید کمی مراقب حال خود باشد .

— کمی ضعیف شده ، چیزی نیست .

— خوب ، این ورقه لابد همانست که هفته پیش راجع بآن حرف زدید . باید این شاهکار

ادبی را باهم بخوانیم تا ببینیم که چه کرده اید و چقدر فرانسه میدانید .

مادام لاسال ورقه را از محمود گرفت و بروی میز گذاشت و خود نزدیکتر آمد و پهلوی او

نشست و آنچه محمود بفرانسه در وصف جعفر آباد نوشته بود همه را بدقت میخواند و در زیر عبارات سست

خط میکشید و جمله های نادرست را درست میکرد و از استعداد و قوه شرح و وصف و باریک بینی

ونکته سنجی محمود لذت میبرد .

« جعفر آباد دهیست بزرگ و ویران و در نزدیکی آن مقبره امامزاده یحیی نمایانست . این

مقبره زیارتگاه مردم بیچاره بدبخت این ده یعنی تسلی گاه ایشانست »

نزدیک فروب آفتاب بود و اطاق ظریف پاکیزه خوش اثاث مادام لاسال در این وقت جلوه ای

دیگر داشت . معلم محمود در آن روز عطری لطیف بخود زده بود که شنیدنش دماغ جان را معطر

میکرد و خیالات و تصورات خوش می آورد . مادام لاسال هنوز کرشمه دلفریب داشت و در آن وقت

که مقاله را میخواند و تصحیح میکرد چندتار مویش چنان خوب و دلکش برپیشانی اش افتاده بود که

بی نهایت مهرانگیز بود .

بشامشای روی و موی مادام لاسال سفر اول و دویم جعفر آباد و چشمه و دختر کبودجامه و مجلس

عروسی خانه محسن و آواز گبرای مطرب و لطف و جذبه مهتاب بیاد محمود آمد . مادام لاسال در طرف

راست او نشسته بود . دست چپ محمود بروی میز وستون چانه اش بود . مادام لاسال مقاله را میخواند

و پیش میرفت و جمله های درست و نادرست را از هم جدا میکرد و گاهی بمحمود نظری می انداخت .

محمود در آن حالت فکر که بیک چشم تارهای موی مادام لاسال را برپیشانی او میدید و بچشم دیگر

صبح و مهتاب را در عالم خیال مشاهده میکرد در نظر معلم نظر بازش خوبتر و محبوبتر از پیش

جلوه گر شد .

محمود ساکت و آرام نشسته بود اما دلش خاموش نبود . در قلبش وجدی و شوری بود بیرون

از حد و صف . خاموش بود و گوش دلش از گفته حافظ این کلمات میشنید :

در ازل یرتو حسنت ز تجلی دم زد عشق پیدا شد و آتش بهمه . . .

در این میان نه محمود و نه مادام لاسال ، هیچیک ندانست که چه شد و چه پیش آمد که ناگاه

دست چپ معلم بدست راست شاگرد خورد و این کار بچشم برهم زدنی تکرار شد و بعدمداد از دست

مادام لاسال بروی میز افتاد و محمود بی اختیار سر برداشت و صورت معلم و شاگرد بهم نزدیک شد و

در روشنائی ظلمت زده خوش حالت وقت غروب در اطاق كوچك ظريف يا كيزه مادام لاسال ، در مقابل كتابهای فرانسه و انگلیسی و مقاله وصف جعفر آباد ، محمود در جای همیشگی خود و مادام لاسال در صندلی که علی بر روی آن مینشست ، بهم نزدیک تر شدند و دست در گردن هم کردند و یکدیگر را بوسیدند و چه عاشقانه و استادانه بوسیدند .

بوسه اول تنه بود و کوتاه و آتشین . دستها از گردنهای و لبها از هم جدا شد ، نگاهها تغییر کرد . چشمها خندان و گونه ها سرخ و دلها در طیش و دهنها بسته بود . اطاق درس نه روشن بود و نه تاریک . شاگرد بتارهای موی معلم که بر پیشانیش بحالتی خوش و دلکش افتاده بود نگاه میکرد و معلم دست ظریف خود را که خاصیت مهر آفرینی داشت بهزار لطف و خوبی بر موی سیاه قشنگ محمود میکشید . بوسه دوم لطیف بود و شیرین و سی چهل ثانیه طول کشید . بوسه اول بهقابی نیز پر میماند و بوسه دوم بکبوتری خوش خرام . بوسه آتشین مثل آفتاب بود گرم و روشن و پریشان کن خیال و بوسه شیرین مانند مهتاب لطیف و ملایم و خیال آفرین .

بوسیدن صورت خوب معلم فرنگی برای محمود گذشته از لذت عادی کیفیتی دیگر هم داشت . فرنگ در نظر او مظهر جمال و کمال بود و محمود چنان مینداشت که بواسطه بوسیدن و در آغوش کشیدن مادام لاسال هم در طهران بجمال و کمال فرنگ تقرب یافته است .

بوسه شیرین هم تمام شد و ناگهان جعفر آباد و چشمه و سایه درخت و دیوان حافظ و کتاب شعر که مادام لاسال باو داده بود و دختر کوزه بدوش کبود جامه و بوسه آن روز در کنار چشمه همه بیادش آمد و محمود خواست برای آن بوسه نیز صفتی بیاورد . آن بوسه چه بود ، آتشین بود یا شیرین ؟ محمود هر قدر سعی کرد نتوانست صفتی بیابد که لااقل اندکی از کیفیات آن را بیان کند . و از این نکته غافل بود که بوسه اول صفت پذیر نیست چرا که نخستین بوسه مهر آمیز صبحخت و بهارست ، دریچه باغی خرم پر از میوه های لذیذست ، روزنه عجایب نمای عوالم خیالات و تصورات بی پایان جوانیست ، شیرینیست و آتشینیست و هزار چیز خوب و خوش بینام و نشان دیگرست .

درس يك ساعت و نیم بعد از غروب خورشید تمام شد . محمود تا آن وقت چنین معلمی ندیده و چنین درسی نگرفته بود . مادام لاسال مقاله وصف جعفر آباد را باو پس داد و تمجیدها کرد و گفت : — دفعه دیگر هلی باید مقاله خود را بیاورد تا ببینیم که او از جعفر آباد چه دیده و مشهودات خود را چگونه وصف کرده و نوشته است . علی ، چنانکه میدانید ، بسیار زیرک و هوشمند و داناست و فوه نویسنده کی عجیب دارد و اگر کار کند روزی نویسنده ای بزرگ خواهد شد .

سه روز گذشت و علی بمدرسه نیامد . عصر روز سیم محمود بعبادت رفت و دید که حال رفیقش چندان خوب نیست . در اطراف هلی کتاب و کاغذ و جنک اشعار و مداد و قلم بود ولیکن وقتی محمود

وارد اطاق شد علی در بستر پهلوی افتاده بود و فکر میکرد . ضعف داشت و تبی خفیف و اندوه و ملال اما بدیدن محمود از اندوه و ملال بیرون آمد و در جواب احوال پرسی او تبسمی کرد .

— جناب مفتون الشعراء قرار نبود که تنبلی کنی و در خانه بمانی .

— حال خوب نیست . ضعف دارم . شبها پهلوی و پشتم سخت درد میگیرد و تبم شدیدتر میشود اما چیز مهمی نیست . ان شاء الله سه چهار روز دیگر بمدرسه خواهم آمد . راستی محسن و مهدی چه میکنند . باقر ناپلیون چه مهملاتی مییافت ؟ از من بپچهها سلام برسان .

در این میان سلیمان خان بختیار وارد شد و پهلوی محمود نشست و بعد از سلام و علیک گفت :

— چه خوب شد که شما را دیدم ، میخواستم بدانم که این جعفر آباد چیست ، چه سحر و

افسونی دارد که خواهرزادهام را دیوانه کرده ؟ علی شب و روز از جعفر آباد حرف میزند . هذیان هم که میگوید همه در باب جعفر آباد است . نقشه ده را بارها بمادر و خواهرش و بمن نشان داده و در شرح و وصفش چندان گفته که همه را عاشق جعفر آباد کرده است . تمام اهل این خانه میدانند که آسیاب کجا و باغ وقفی و قبرستان کهنه و سفید قلعه کجا و تکیه و منزل پیشنماز و خانه کدخدای کجاست .

— میدانید که علی شاعرست و بعالم شاعرانه نگاه میکند . جعفر آباد ده بزرگه قدیم و ویرانست

و در مدت هفده روز که در آنجا بودیم علی دائم کار میکرد و سعی داشت که ده و اهل ده را بشناسد و شاید در آن چیزهایی دیده که بر دیگران پنهانست . این ده با همه ویرانی جذبه ای خاص دارد و ممکنست که تاریخ ده و ویرانگی و داستان باغ وقفی و تنورش رفیق شاعر سرا مجذوب کرده باشد و باید بگویم که من هم عاشق جعفر آبادم . بعد از رفع کسالت علی خوبست که جناب عالی و آقای برهان الممالک و خانم و افسانه خانم بجعفر آباد تشریف بیاورید . علی و بنده هم در خدمت خواهیم بود . هنوز عمارت اربابی قابل سکونت نیست اما پیشنماز و کدخدای خانه و باغچه یا کیزه فرحناک دارند و بدنخواهد گذشت .

— حتماً خوش خواهد گذشت . علی باید زود از این رختخواب بیرون بیاید تا بخواست خدا همه با هم بجعفر آباد برویم و غلطهای نقشه اش را درست کنیم . راستی نقشه بی نظیر است و تا علی حاضر نباشد و خطها و نقطه ها و علامتها را شرح ندهد کسی از آن چیزی نمیفهمد .

علی تبسم کرد و گفت :

— تا میتوانم بنقشه من بچندید اما وقتی با هم بجعفر آباد برویم خواهید دید که نقشه آلمانی

هم بخوبی و درستی نقشه من نیست . باید این افسانه لوس دیرباور را بجعفر آباد ببرم تا باغ وقفی و تنور باغ وقفی را ببیند و قصه تنور را با آن آب و تاب از زبان غلامعلی باغبان بشنود و دیگر لجاج نکند و نگوید که این قصه ها را من خود ساختم .

علی تب و درد خود را فراموش کرده بود و نکته و لطیفه میگفت و گاهی شعری میخواند اما

طیب آمد و رشته سخنش پاره شد . طیب علی را معاینه کرد و گفت که حالش بد نیست و لیکن نباید

خسته شود و این جمله را بوضعی گفت که محمود و سلیمان خان دانستند که دیگر نباید در اطاق مریض بمانند و او را خسته کنند.

چهار روز دیگر گذشت و علی بمدرسه نیامد. عصر پنجمین روز محمود بجای حاضر شدن در مجلس درس مادام لاسال بخانه علی رفت. هوا خوش و آسمان بی ابر بود و خانه اندرونی برهان الممالک که بزرگ و قشنگ و فرحناک بود خوبتر و دلگشا تر مینمود. علی در اطاقی که پنجره هایش بیانچه بزرگ خانه باز میشد در بستر افتاده بود. محمود بطرف اطاق رفت اما زعفران باجی پیش آمد و گفت: — حال آقای علی خان خوب نیست. دیشب هیچ نخوابید. امروز هم مثل آهن توی کوره حدادی در تب میسوزد. يك ساعت پیش حکیم این جا بود و گفت هیچکس مرخص نیست که علی خان را ببیند. آقای سلیمان خان هم میخواست علی جانم را ببیند اما نگذاشتم.

زعفران باجی دیگر تاب نیاورد و اشک ریزان با محمود حرف میزد. در این میان بتول خانم مادر علی بجانب محمود آمد و چون زعفران باجی را گریان دید باو گفت:

— به به، عجب زن کم طاقتی هستی. مگر بتو نگفتم که نباید گریه کرد.

— خانم باید ببخشید. دیگر گریه نمیکنم. داشتم با آقای محمود خان میگفتم که حال علی جانم خوب نیست و حکیم گفته ...

زعفران باجی نتوانست مطلب خود را تمام کند. اشک ریزان رفت و بتول خانم دل نگران بایک عالم خانمی و وقار گفت:

— بسیار متشکرم که بعبادت علی آمده اید اما طیب گفته است که امروز کسی نباید او را ببیند. زعفران باجی خیلی بی طاقتست. نمیفهمد و بیجا گریه میکند. علی ضعف دارد و تب شدید. ان شاء الله تا ده دوازده روز دیگر خوب خواهد شد. چیز مهمی نیست. دل من روشنست. راستی از دعوت بجعفر آباد بی نهایت ممنونم. همه باید باهم برویم و این ده و علی الخصوص تنور باغ وقفی را ببینیم. لابد سرکار خانم هم تشریف خواهند آورد. علی بشما خیلی انس دارد. دائم میگوید که کاشکی محمود خان هم با من بفرنگ بیاید.

— متشکرم که دعوتم را قبول فرموده اید. بمادرم خواهم گفت و یقین دارم که بسیار خوشحال خواهد شد. گریه وزاری زعفران باجی بنده را کمی ترساند ولی الحمد لله چنانکه مفرمائید مرض سخت

نیست. پیش از این مزاحم میشوم و امیدوارم که هر چه زودتر مزده سلامت علی ببیند برسد.

محمود اندیشناک و ملول از خانه اندرونی برهان الممالک، از پهلوی اطاقی که علی در آن در بستر بیماری افتاده بود، آهسته آهسته بیرون رفت. خانه همان خانه بود. بزرگ و قشنگ و فرحناک ولیکن بچشم محمود برنگی و شکلی دیگر مینمود و محمود در آن غبار غم میدید و اندوه و تنگرائی.

افسانه در اطاق کوچک خود نشسته بود و از هنگام آمدن محمود و گفت و شنید بازعفران باجی تا وقت خارج شدنش از در اندرونی ، رفیق برادر خود را بهزار چشم نگاه میکرد .

افسانه برادر خود را بسیار دوست میداشت و از بیماریش بینهایت غمگین بود . اما در عصر آن روز شادی و غم در داش بهم بود . با خود میگفت که علی مریضست اما مرضش سخت نیست . ان شاء الله خوب خواهد شد . همه بجمفر آباد خواهیم رفت . محمود هم خواهد بود . با علی و محمود و دیگران بیاغ وقفی و سفید قلعه و امامزاده یحیی خواهیم رفت و خوش خواهد گذشت .

شب حال علی کمی بهتر شد . علی بازمیگفت و میخندید . از جنگ اشعار چند بیت خواند اما زود خسته شد و از افسانه که با مادرش در اطاق بود بخنده پرسید :

— نمیدانم این قدر سواد داری که بی غلط چند شعر برای من بخوانی ؟

— برادر آخر تا کی میخواهی هنر مردم را ضایع کنی ؟ سختترین شعرها را بیار تا برایت

بی غلط بخوانم .

— امشب حوصله امتحان کردن ندارم . لازم نیست شعر سخت بخوانی . دوسه غزل از حافظ

در این جنگ نوشته ام آنها را بخوان . باید بمحمود بگویم آن حافظ چاپ هندش را بمن بامانت بدهد . این حافظ را روزی در کتابخانه پدرش دیدم . نه خوش خطست و نه خوش چاپ اما نقش و نگار و تصویر گل و بلبل و هلی الخصوص یاد کارها و چیزهایی که در اول و آخر و حاشیه صفحاتش هست همه را دوست دارم و هوس کرده ام که آن را ببینم و از آن شعر بخوانم .

— علی واقعاً خیلی شاعری . راستی میخواستم بگویم که محمود خان امروز عصر بدیدنت

آمده بود اما چون خواب بودی گفت بیدارش نکنید .

— بد کردید . بایست بیدارم کرده باشید .

افسانه از اشعار حافظ که در جنگ بود چند بیت خواند . اما حال علی کم کم بد شد . تب و

درد شدت یافت چندانکه هلی را بیطاقت کرد . عاقبت بعد از سه چهار ساعت پیچ و تاب عرق آمد و هلی از خستگی بخواب رفت . افسانه آن شب در اطاق خود زار زار گریه کرد و اشکباری و زاریش را کسی ندید و نشنید .

دوره شدت مرض علی ده روز طول کشید . محمود که در این مدت بحکم طیب از دیدن رفیق

خود ممنوع بود بحجره شیخ نصر الله بیشتر میرفت چرا که وضع و حالت مدرسه بهرام خان کوئی باو تسلی میداد .

حال علی کمی بهتر شد و محمود که این ده روز بر او سالی گذشته بود مشتاقانه بمیادش رفت و

بملاقات و گفت و شنید با این رفیق صدیق از نگرانی بیرون آمد .

هلی بسیار ضعیف بود و نمیتوانست در بستر بنشیند و هنوز تب داشت اما دیدن محمود اندکی

قوش داد و بیادش آورد که حافظ چاپ هند را از او بامانت بخواهد. علی باز از جعفر آباد و سفر فرنک و مدرسه و درس میرزا ابوالحسن و مادام لاسال حرف زد. حال یکایک دوستان و همدرسان را پرسید. محمود بسؤالش جواب مختصر میداد و برای آنکه علی را خسته نکند بعد از نیمساعت رفت و حافظ چاپ هند را بخانه علی فرستاد.

شیخ نصرالله و محسن هروس و مهدی درازگوش و باقر ناپلیون و سایر همدرسان بمیادت او میرفتند و محمود خوشوقت بود که علی کم کم قوت میگردد و از ضعف و کسالت بیرون میآید. علی میتواند در بستر بنشیند. باز در اطرافش کتاب و قلم و دوات و کتابچه و ورق پاره دیده میشد. سی و پنج روز از ابتدای ناخوشیش گذشته بود. هنوز ضعف داشت و دائم بر پیشانی عرق مینشست اما گونه هایش کم کم رنگ میگرفت و انگشتانش چندان قوی بود که بتواند باز بخط خوش شیوه خود چیزی بنویسد. در این ایام محمود درس عربی و فرانسه را کم کرده بود و غالباً بدیدن علی میرفت.

— هیچ میدانی که در رختخواب افتادن و ناز کردن و شعر و کتاب خواندن هم اندازه ای دارد؟ درست سی و پنج روز است که در این اطاق خوش منظره جا گرم کرده ای. باید کم کم بمدرسه بیایی و رفقا را مستقبض کنی. مادام لاسال همیشه از حال تو میپرسد. پریروز میگفت که قرار بود علی هم مقاله ای بنویسد و بیاورد تا بینم که در چنته اش چیست.

— بگذار ده دوازده روز دیگر بگذرد و جانی بگیرم و از این اطاق بیرون بروم. آن وقت برای مادام لاسال مقاله ای خواهم نوشت که حیرانش کنم. محمود، هیچ میدانی که میخواهم عوالم عشق را برای مادام لاسال شرح بدهم؟ رفیق، لابد در این چند هفته که من بیچاره در این گوشه افتاده ام درسها گرفته ای. چنانکه حقیر سراپا تقصیر دریافته ام مادام لاسال بتو بی نظر نیست. انصافاً معلم فرانسه خوبی داریم، هم خوشگل هم...

— یک دفعه دیگر هم در این باب حرف زدی و گفتم و باز میگویم که جواب ابلهان خاموشیست.

— مادام لاسال و آن غمزه و کرشه و غنج و دلال همه بتواضع من نه بغیلم و نه رفیق. تا میتوانی از مادام لاسال درس فرانسه و عشق بازی هر دو بگیر و خوش باش اما جناب محمود فیلسوف نباید خیال کند که من در این اطاق بی فکر و بی کار افتاده ام. از سه چهار روز پیش یاداشتهای راجع بجعفر آباد را جمع آوری میکنم. بد چیز کی نخواهد شد. هنوز تمام نیست و گرنه دو سه صفحه برایت میخواندم.

— از آنچه حاضرست کمی بخوان تا بینم که چه مهملاتی بهم بافته ای.

— آثار بزرگترین نویسنده این قرن را نباید کم بگیری. از شوخی گذشته، آنچه نوشته ام

خیلی بد نیست اما باید بر سرش کار کنم و حالا نمیتوانم يك خط هم برایت بخوانم .
 — پس این مجموعه نفیس بیهمتا را بده بمن تا ببرم و بخوانم و معنی استادی و نویسندگی را بفهمم .
 — بگذار تمامش کنم . وقتی که کامل شد آن را برای تو خواهم خواند . عجزول نباش . مگر نشنیده ای که العجلة من الشيطان . باید این شاهکار ادبی را روزی هر چه فصیحتر برایت بخوانم و حق هر کلمه و هر جمله را ادا کنم تا بدانی که علی کیست و نویسندگی چیست .
 علی را سرفه گرفت . صورتش مثل گل انار سرخ شد . باز بر پیشانی و لبش عرق نشست و بقدر دو دقیقه خاموش ماند . در این میان سلیمان خان بختیار وارد شد و از شربتی که در کنار بستر بر روی میز کوچک بود کمی باو داد . حال علی بجا آمد و علی باز شیرین زبانی مینمود و میگفت و میخندید و شعر میخواند و مثل میآورد . خوش بود و نکته گو بود . شوق و شغفی بی اندازه داشت . کوئی بدیدن محمود و بخیال تألیف یادداشتهای راجع بجعفر آباد جانی تازه گرفته بود . پژمردگی گونه های کم رنگ قشنگش چندان نمایان نبود و از دو چشم کنجکاوش برق هوش و امید میتافت .
 سرور و انبساط علی در آن روز باحالت ضعف و مرضش هیچ متناسب نبود . علی چشم بمحمود دوخته بود اما ناگهان فقط بقدر ثانیه ای چشم از او برداشت و بدانی خود چشمک زد و گفت دوستی دارم بسیار عزیز که میخواهد بعد از تمام شدن دوره تحصیلاتش یکسر بزراعت و ده داری پردازد و هر قدر باو میگویم که خوبست اول باهم بفرنگ برویم و پس از تکمیل تحصیلات و مطالعات بایران بیاییم از من نمیپذیرد . اما دوستی ما باندازه ایست که نمیتوانیم دور از هم زندگی کنیم یا او باید مرا در ایران نگاه دارد یا من باید او را بخواهمش و التماس بفرنگستان بپریم .
 پیش از غروب خورشید محمود با دلی شاد و خرم از خانه اندرونی دلگشای برهان الممالک بیرون رفت . هوا خوب و خوشگوار و نیبی از آسمان بی ابر و نیبه دیگر از ابرهای سیاه و سفید بهزار شکل و صورت پوشیده بود . هم علی مسرور بود و هم محمود و هم این افسانه قشنگ آشنائی طلب حبت خواه که از پنجره اطاق خود راه رفتن محمود را تماشا میکرد و شادمان و امیدوار بدل نکته فهم خود میگفت که چنان مینماید که همه بجعفر آباد خواهیم رفت ، هم علی خواهد بود و هم محمود و خوش خواهد گذشت و



فصل سیمز دهم

— ۱ —

خبر مرگ علی دل محمود را سخت لرزاند. محمود اول هیچ گریه نکرد. باور نداشت که رفیقش مرده است. گاهی باغ و خانه و مدرسه و جعفرآباد و مرگ همه یکباره از یادش میرفت و خیره خیره بدر و دیوار و زمین و آسمان نگاه میکرد و گاهی کلمات مادرش بیادش میآمد که باو گفته بود:

« محمود من، میگویند حال رفیقت هیچ خوب نیست. بهترست که امروز بعبادتش نروی. خدا بپادش صبر بدهد. بزرگ مصیبتیست. تو هم باید صبور باشی. مرگ برای همه است. »

محمود در ابتدا، در آن حالت بهت و غم زدگی که داشت، هیچ نمیدانست که مردن علی یعنی چه ولیکن کم کم ادراک میکرد که علی دیگر بمدرسه و پیان سردار نخواهد آمد و شعر نخواهد خواند و در باب اصلاح امور ایران و جعفرآباد و نویسندگی و رفتن بفرنگ حرف نخواهد زد و با آن انگشتان ظریف در جنگ خود شعر نخواهد نوشت و در باب درس فرانسه مادام لاسال با او مزاح نخواهد کرد چرا که علی مرده است.

چون این معانی بر محمود روشن شد رفیق افسرده علی بکتابخانه پدر خود رفت و نزدیک پنجره نشست و بچشم دل علی را در حالات گوناگون دید: در روز اول آشنائی، در آخرین روز عبادت، در خانه مادام لاسال، در حجره شیخ نصرالله، در مدرسه، در باغ وقفی و تکیه جعفرآباد، در مجلس هروسی برادر محسن و بر سر درس شرح اشعار مولوی لرزنده و رنگ پریده، و باز در آخرین لحظه آخرین روز عبادت، خوش و خندان و گویان و امیدوار.

محمود اشعاری که مکرر از علی شنیده بود همه را بیاد آورد و ناگهان علی را در آن حالت مجسم دید که بعد از درس اول میرزا ابوالحسن بخط خوشی که داشت بر روی تخته این بیت را نوشت:

عاشقانی که جان یکدگرند همه در عشق یکدگر میرند

و زیرش دو خط کشید و عقب رفت و بر آن چشم دوخت.

این حالات و کیفیات در مقابل او مجسم بود و محمود چنان مینداشت که از زبان علی چیزی میشنود اما این همه تصور و خیال بود. محمود در آن حال پریشانی که داشت در کشاکش وقایع و حقایق زندگی و خیالات و تصورات چندان سرگشته و حیران بود که اسم رفیقش بی اختیار سه بار از دهانش بیرون آمد: علی، علی، علی ولیکن جوابی نشنید. محمود مبدید که هنوز خورشید میدرخشد و برگه بوزش

نسیم بهاری می‌لرزد و گل همچنان بی غم و بی خیال ، فارغ از اندیشهٔ پژمردن و مردن و فروریختن ، می‌خندد و خود نمائی و جلوه‌گری میکند . محمود کائنات را از اندوه جانسوز خود فارغ دید و باز کلمات مادرش پیادش آمد که باو گفته بود :

« محمود من ، میگویند حال رفیقت هیچ خوب نیست . بهترست که امروز پیادش نروی . . . تو هم باید صبور باشی . سرگت برای همه است . . . »

این بار معنی کلمات هرچه کاملتر بر او واضح شد و فاطمه خانم که بکتابخانه آمده و در این وقت ساکت پهلوی او ایستاده بود دست بر مویش کشید و چون دو چشم فشننگ پسر خود را پراز اشک دید باو گفت :

— محمود من ، باید صبور باشی . میدانم که نازنین رفیقی از دستت رفته است ولیکن چاره چیست . هیچکس جز خدا نمی‌ماند . ما همه باید بمیریم و از این دنیا برویم ، یکی امروز میرود و دیگری فردا .

نوازش مادرانه و کلماتی که آهسته آهسته از دهن فاطمه خانم بیرون می‌آمد و در دل پسر می‌دشت کم کم خیالات و تصورات محمود را بکلی محو کرد . محمود از دریای بی کنار تصور و خیال بیرون آمد و در تنگنای عقل افتاد و دریافت که خود فریبی را فایده نیست و باید بداند که چراغ زندگی علی خاموش شده و علی مرده و بزیر خاک رفته و نابود و ناپیدا است . دل محمود باز فرو ریخت و از چشمانی که علی را زنده دیده بود اشک سرازیر شد و عقل حقایق بین هم از ایستادگی کردن در مقابل احساس او عاجز آمد .

محمود در موقع بیرون رفتن از کتابخانه ، حافظ چاپ هند را پیاد آورد و باخود گفت که این کتاب در روزهای آخر عمر علی در دست او بوده و بهترین یادگار اوست و باید آنرا پس بگیریم . اما فکری دیگر آمد و محمود باز باخود در گفت و شنید شد و میگفت شاید بهتر آن باشد که این دیوان حافظ هم در خانهٔ برهان الممالک در میان نوشته‌ها و یادداشتهای ناتمامی بماند که هلی میخواست روزی برای من بخواند .

در مدرسه محسن بجای هلی پهلوی محمود نشست و باز درس و مذاکره و زندگی محصلی در میان بود ولیکن محمود بکسی میماند که چیزی نفیس کم کرده و دائم در جستجوی آن باشد . محمود بمنزل مادام لاسال کمتر و بعدجرة شیخ نصرالله بیشتر میرفت . مدرسهٔ بهرام خان پناهگاه او شده بود . سردر کهنهٔ آجری و کتیبهٔ شکستهٔ بی اول و آخر بالای آن و آستانهٔ خراب و دالان کوتاه و دیوارهای دودآلود و حجره‌های کوچک و شبستان نیمه مفروش و درختان سایه گستر خیال انگیز همه را دوست میداشت و هر شب که از زیر فانوس کم نور دالان مدرسه میگذشت و سایهٔ لرزنده اش را بر دیوار و

کف دالان میدید در عالمی فرو میرفت که در آن غم بیش از شادی و تاریکی بیش از روشنائی بود و با اینهمه محمود از آن عالم گریزان نبود.

محمود در خانه مادام لاسال فرانسه میخواند و گاهی هن هارت لی را میدید و با او بحث میکرد اما دیگر باین قبیل مطالب چنانکه باید دل نمیداد. کم کم فکرش بچیزهای قدیم و کهنه متوجه شد و در حسرت زندگی طلبگی بود چرا که اکثر طلاب را بی غم و بی خیال مینداخت. محمود با خود میگفت چه خوشند این طلاب که بیک لقمه نان و بچجره‌ای یا خانه‌ای محقر و بافکار محدود قانعند و فراغ خاطر خود را بچیزهای امروز و بتنوع فکر و بشک و تردید مشوش نمیکند. ایمان دارند و یقین و قناعت و در گذشته که معلومست و معین و محدود زندگی میکنند و بحال دائم در تغییر گریز یا و بآینده نامعلوم نادیدنی کاری ندارند. میگویند حکم آنست که داده شده و مطلب آنست که گفته شده و علم و ادب آنست که بجا مانده و روز خوش آنست که از میان رفته و امروز فیر از تسلیم و رضا و گذراندن حال و بیاد آوردن گذشته و بی‌اعتنائی بآینده چاره‌ای نیست و بآنچه شنیده‌اند و خوانده‌اند ایمان و یقین دارند و مطالعه حاشیه بر حاشیه ترجمه ناقص ناتمام معدودی از کتب ارسطو را مظهر کمال تحقیق و تتبع و فلسفه دانی و حکمت میندازند. از لذت ادراک علوم و عقاید جدید محرومند اما در عوض از نگرانی و دودلی و تشویش و زیاده طلبی که بواسطه آشنائی یا چیزهای فو حاصل میشود نیز برکنارند. هم این طلاب قانع به‌لوم قدیم می‌پسندند و هم کسانی که از کنج‌کاری يك دم آرام نمیگیرند و مرك همه را نابود و یکسان خواهد کرد و فراموشی همه را خواهد بلعید و سرانجام از هیچکس اثر نخواهد ماند و آرزو حسرت و حب جاه و مال و مقام و معرفت همه بگور خواهد رفت و هر چیز که هست همه در جاه نیستی فرو خواهد ریخت.

مدرسه ویرانه بهرام‌خان غمناک بود و خیال انگیز و محمود غمگین بود و در اندیشه گوشه گرفتن و از ترقی و جاه و جلال و مقام و کوشش چشم پوشیدن و بقضا و قدر تسلیم شدن. در این ایام هر وقت که باخویشتن در گفتگو بود از اعماق قلب خود این کلمات را میشنید که باید دلیر باشی و بیباک و خود را از قیود زندگی بیرون بیاوری و اگر آن شجاعت و گذشت نداری که بلباس طلاب و درویش در آئی لااقل زندگی طلبگی پیش بگیر و درویش و قانع باش.

علی مرده و دل محمود نیم مرده بود و محمود باقانوس کم نوری که هر شب تیرگی دالان مدرسه بهرام‌خان را نمایان میکرد و باحوض شکسته‌ای که در زیر سایه درخت کهنسال مدرسه گوئی خون خود را میخورد و باسکوت و اندوه و حالات و کیفیات خیال آوری که او را به‌والم گذشته میبرد چنان آشنا شد که اگر هفته‌ای میگذشت و مدرسه بهرام‌خان را نمیدید بار غم بردش سنگینتر می‌آمد.

جمعه بود و از روزهای اواخر بهار. سه‌چهار ساعت از ظهر میگذشت و برگ درخت و گل باغ

سردار که نیمساعت پیشتر بیاران بهاری شسته شده بود در آفتاب میدرخشید . نسیم خوش بر استخر
پراز آب چین و شکنی پدید میآورد مثل آژده سوهان که دیدنش دل را از وجد و شور و شغف و اندوه
و غم ، همه باهم ، اندکی میلرزاند . سایه و روشن خیابانهای مصفاای باغ جلوه‌ها داشت . هنوز بهار بود
و از بهار لطیف روح پرور ایران بهتر چه آفریده اند ؟

محمود در اطاق کوچک مقابل استخر با مادر خود در باب بدی اوضاع مدارس قدیم و جدید
ایران حرف میزد و در این میان سه زن سیاه‌پوش وارد باغ شدند . بتول خانم با افسانه بیازدید فاطمه خانم
آمده و زعفران باجی را هم با خود آورده بود . بعد از شش هفت دقیقه محمود خواست مهمانها را با
مادر خود بگذارد و برود اما بتول خانم تبسم کنان گفت :

— از ما خوب گریزانید . راستست که بیازدید خانم آمده ام ولی دلم میخواست شما را هم بینم .

— قصد بنده گریختن نبود ترسیدم که مبادا مزاحم باشم .

— هرگز ، هرگز . چرا مزاحم باشید . شما بجای پسر منید و یکی از دعاهاى من همیشه
اینست که خدا رفیق علی را از چشم بد حفظ کند و برای خانم نگه دارد . دور از حالا ، علی شما
را خیلی دوست میداشت . ازین موضوع بگذریم . نباید شما را متأثر کنم . سلیمان خان خیلی بشما
معتقدست و برادر مشکل پسند من باسانی بکسی معتقد نمیشود . راستی دیوان حافظ شما را افسانه
آورده است . آن را بایست زودتر پس داده باشیم . افسانه دختر عجیبیست . صدبار باو گفتم که این
حافظ چاپ هند را زود پس بفرست اما افسانه‌هی امروز و فردا کرد و گفت روزی که بیازدید میرویم
حافظ را هم خواهیم برد . تقصیر همه بر گردن اوست .

— نه تقصیری هست و نه قصوری . ماسه چهار دیوان حافظ خطی و چاپی داریم و هیچ عجله‌ای

لازم نبوده است .

افسانه دیوان حافظ را بمحمود داد و او بی هیچ منظوری آن را ورق زد و در چند جا کافد
پاره‌ای در میان اوراق کتاب دید بخط علی و بر هر يك از آنها بیتی چند از اشعار حافظ نوشته بود :

شب تاریك و بیم موج و گردابی چنین‌هایل

قدر مجموعه گل مرع سحر داند و بس

عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده

ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود

راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک

دل چو از پیر خرد نقل معانی میکرد

در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز

که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست

بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست

ترسم این نکته بتحقیق ندانی دانست

دیدم را روشنی از خاک دورت حاصل بود

بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود

عشق میگفت بشرح آنچه برومشکل بود

چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود

دیدی آن فهقه کبک خرامان حافظ
فرصت شمار صحبت کز این دورا ه منزل
سلامی جو بوی خوش آشنائی
درودی جو نور دل پارسایان
نمیبینم از همدمان هیچ بر جای
مکن حافظ از جور دوران شکایت
که ز سر پنجه شاهین قضا غافل بود
چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن
بدان مردم دیده روشنائی
بدان شمع خلوتگه پارسائی
دلخون شد از غصه ساقی کجائی
چه دانی تو ای بنده کار خدائی

فاطمه خانم و بتول خانم با یکدیگر حرف میزدند. محمود باشعاری که بخط علی نوشته شده بود بهزار چشم نگاه میکرد و افسانه به محمود. اکثر ابیات غزلیات حافظ را علی در این اوراق نوشته و پهلوی بعضی از آنها علامتی گذاشته و مطلبی یادداشت کرده بود.

محمود جای کاغذ پاره های میان اوراق دیوان حافظ را هیچ تغییر نداد و پس از دیدن اول و آخر کتاب و یادگارها و عبارتهائی که درهم و برهم در هر گوشه اش نوشته بود آن را بست و بر روی میز نزدیک خود گذاشت. با خود میگفت چه خوب شد که این حافظ بدستم آمد، حافظی که در اواخر عمر علی نزد او بوده یکی از بهترین یادگارهای رفیق منست و هرگز نباید آن را از خود جدا کنم. محمود در این اندیشه بود که ناگاه چشمش با افسانه افتاد و کلمات بتول خانم بیادش آمد: « افسانه دختر عجیبیست. صدبار باو گفتم که این حافظ چاپ هند را زود پس بفرست اما افسانه هی امروز و فردا کرد... » محمود ندانست که چرا فکر و عزمش یکباره عوض شد. بی اختیار دیوان حافظ را برداشت و با افسانه گفت:

— خیلی ممنونم که قبول زحمت فرمودید و حافظ را آوردید. چنانکه ملاحظه کرده اید در چند جای کتاب کاغذ پاره هائی هست بخط علی. من محل آنها را عوض نکردم و میخواهم کتاب را باین وضع که هست بشما تقدیم کنم.

بتول خانم که با فاطمه خانم حرف میزد بگفته محمود نیز توجه داشت و چون دید که دخترش در باب قبول دیوان حافظ با نگاه از او اجازه میخواهد با افسانه گفت:

— بگیر و تشکر کن. میدانی که علی این حافظ را خیلی دوست میداشت. از برادرت هم یادگاریست.

جمله « از برادرت هم یادگاریست » که بزبان مادر افسانه آمده بود بگوش دختر خوش آهنگ و خوش معنی بود. افسانه در لفظ « هم » کتابها خواند و چیزها دید.

بتول خانم نتوانست و شاید نخواست که بیش از این با افسانه چیزی بگوید. سه چهار تابه به محمود نگاه کرد و بعد با افسانه نظر انداخت و باز بمکالمه با فاطمه پرداخت اما دلش در جای دیگر بود و صورت علی از نظرش محو نمیشد.

افسانه کتاب را گرفت و تشکر کرد و آن را با انگشتان ظریف، مثل کتابی آسمانی،

با هستگی و احترام، بر روی زانوی خود گذاشت و لحظه‌ای چند بر آن چشم دوخت. بیاد علی بود و غمگین بود. هم از روز اول که افسانه این حافظ را دید مثل علی عاشقش شد اما هرگز بخیالش هم نگذشته بود که ممکنست روزی آن را باو ببخشند و بخشنده محمود، عزیزترین و خوبترین رفیق برادرش، باشد.

در میان هزار فکر و خیال نظر افسانه بمحمود افتاد و ناگهان از دل افسانه گذشت که کاشکی روزی فرزندی داشته باشم بخوبی محمود و مثل محمود و بعد بدل خود که محرم رازش بود گفت ای کاشکی که آن فرزند از محمود باشد.

دلخواه افسانه این بود. خواهر علی باین خیالات خوش لحظه مسرور و امیدوار شد. اما شك و نگرانی او را نگذاشت که خوشحال بماند. باخود میگفت که بعد از برادرم دیگر محمود با خانواده ما بروکاری نخواهد داشت. شاید بفرنگ برود و زن فرنگی بگیرد و اگر در ایران باشد باز چه امیدی هست؟ چون دیگر علی نیست، پای محمودخان از خانه ما بریده خواهد شد. خدا میداند که برای او و من چه پیش بیاید. من جعفر آباد را بخواب هم نخواهم دید...

وقتی که بتول خانم از باغ سردار میرفت بمحمود که تادرباغ بمشایعت آمده بود نگاهی محبت آمیز کرد و گفت:

— چنانکه میدانید علی در ایام ناخوشی خود هر وقت که میتوانست چیز هائی مینوشت یا شاید چیز هائی را که نوشته بود بدقت مرتب میکرد و مکرر میگفت که میخواهم همه را برای محمود خان بخوانم و بعد چاپ کنم. تمام یادداشتها و کتابچه‌ها درهم و برهم افتاده و من نمیدانم که کدام کدام است. آنچه هست تمام را در بسته ای برای شما خواهم فرستاد. شاید بهتر آن باشد که این اوراق پیش شما بماند.

صبح فردای آن روز نوکر برهان الممالک بسته‌ای پر از کتابچه و یادداشت بیاف سردار آورد.



فصل چهاردهم

— ۱ —

دورهٔ مدرسه باآخر رسید و جمع رفیقان همدرس پریشان شد. مهدی دراز گوش بتبریز رات و باقر نایلیون باصفهان و محمود کم دوست درطهران ماند ولیکن محسن عروس هم درطهران بود و محسن رفیق حجره و گرمابه و گلستان بود و مثل ایام پیش گویان و خندان بخوشی وقت میگذرانند. با همه نشست و برخاست میکرد و هزار دوست و آشنا داشت اما غالباً با محمود بود و با او بحجرهٔ شیخ نصرالله و خانهٔ میس هارتلی میرفت و سعی مینمود که محمود را تنها نگذارد و بارغم از خاطرش بردارد. ایام میگذشت. محسن انگلیسی میخواند و محمود بمطالعه و تفکر و بخیالات خود مشغول بود. در این میان جوانی از خویشان دور محسن از فرنک بطهران آمد و محمود در خانهٔ محسن با او آشنا شد.

احمد وزیران عضو وزارت امور خارجه و از آن ایرانیان خود سازخود نمائی بود که از ایران هیچ و از فرنک غیر از کلیاتی ابله فریب هیچ نمیدانند. از فرط خود بینی خیال میکرد که علم بدئی دارد و آنچه دیگران میخوانند و میبینند و بزحمت یاد میگیرند او نادیده و ناخوانده و بی زحمت آموخته است. درباب سیاست انگلیس و روس و امریکا و آلمان و فرانسه و جمیع مسائل علمی و فنی و ادبی و اجتماعی وارد بحث میشد و از هیچیک اطلاع نداشت. بفرانسه غلط اندر غلط حرف میزد و بچهار چیز مینوشت و چنان مینداشت که زبان فرانسه آسانست و آنرا خوب میداند و علت فارسی ندانستنش مشکلات فارسیست. میگفت که باید خط و زبان فارسی را اصلاح کرد و مقصودش از اصلاح آن بود که گفته و نوشتهٔ سرپا زشت و غلط او و امثال او اساس زبان فارسی باشد نه آثار فردوسی و حافظ.

احمد وزیران اسفرائینی نوکر دولت ایران بود و از پول ملت ایران پیشتر اوقات در فرنک زندگی میکرد اما هیچ فهم ایران نداشت. بیچارهٔ نادان دائم از مجالس مهمانی و رفت و آمد بافرننگی و راه داشتن بمجامع و معافل حرف میزد و پس از چندین سال اقامت درفرننگستان هنوز باین نکته پی نبرده بود که فرننگی هافل یکد دقیقه از عمر خود را تلف نمیکند و از هر تهی مغزی مثل او گریزانست.

باری احمد وزیران کوتاه نظری بود هافل و نادان، نیمه ایرانی و نیمه فرننگی، که گوئی خدا او را برای رسوائی ایران و خرج کردن سرمایهٔ ملت فقیر ایران در راه قمار و رقص و شراب خلق کرده بود.

محمود بارها احمد را درخانه محسن دید و هر چند در حرکات و گستاخی و بیشرمی و دروغگوئی او بیشتر تأمل میکرد بجهل و حق او بهتر پی میبرد ولیکن هر وقت میخواست که با کمال ادب فلتش را بگیرد و سستی عقایدش را ثابت کند احمد بوقاحتی هر چه تمامتر میگفت که این اعتراضات نتیجه بیخبری از فرنگ و تمدن فرنگیست. این کلمات بر محمود گران میآمد. وی بیقین میدانست که احمد وزیران بر خطاست و دروغ میگوید و در عجب بود که چرا باید از خزانه ایران پول بگیرند و آنرا بجای صرف کردن در راه مدرسه ساختن باشخاصی جلف و احمق و بی آبرو از قبیل احمد وزیران بدهند.

— ۲ —

بعد از مردن علی دل محبت پرست محمود بمحسن خوش بود اما از صحبت او نیز محروم شد. محسن برای تحصیل بانگلیس رفت و محمود تنها ماند. مادام لاسال هم روزی در آخر درس نشان خانه خواهر خود را باو داد و گفت:

— هر چند میدانم که قصد سفر کردن بااروپا ندارید ولی شاید روزی گذارتان بیاریس بیفتد و بخواهید معلم قدیم خود را ببینید. اگر خواستید خواهرم شما را بمن راهنمایی خواهد کرد.

— عجب سفر ناگهانی برای شما پیش آمده است.

— میدانستم که چنین چیزی خواهید گفت. ناچارم که هر چه زودتر از ایران بروم. حق دارید که از من گله مند باشید ولی اگر از گرفتاری و بدبختی من آگاه بودید شاید از من نمیرنجیدید.

— هیچ رنجشی ندارم. از زحمتی که در راه فرانسه یاد دادن بمن تحمل کرده اید خیلی متشکرم. قصد ندارم که بفرنگ بروم اما اگر گذارم بیاریس بیفتد بدیدن معلم عزیز خود خواهم آمد.

در دیدگان مادام لاسال اشک حلقه زد و آخرین درس فرانسه با گریه شاگرد و معلم تمام شد. محمود که در چشم مادام لاسال آثار تشویش و نگرانی میدید علت این سفر ناگهان را نپرسید اما بیادش آمد که دو هفته پیشتر در منزل میس هارت لی از کسی شنیده بود که سفارت فرانسه چنان صلاح دیده است که مادام لاسال هر چه زودتر از ایران خارج شود.

در این ایام پناهگاه محمود حجرة شیخ نصرالله و جعفر آباد بود. محمود گاهی سلیمان خان بختیار را میدید و این مرد هوشمند خیر خواه چشم و گوش او را باز میکرد و باو میگفت که همه ایرانیان فرنگ رفته مثل احمد وزیران نیستند و نباید مایوس شد.

محمود بیشتر طالب صحبت شیخ نصرالله و رفتن بمدرسه بهرام خان بود چرا که ویرانگی و خاموشی و غمناکی آن را میپسندید.

محمود چندین بار خواست که بسته پر از کتابچه و یادداشت را باز کند و نوشته های علی را بخواند اما گوئی میترسید و دل و دستش باین کار نمیرفت. محمود خوش نبود و مادرش مشوش و

نگران با او مدارا میکرد و رفتارش همه با ترس و لرز بود که مبادا کاری کند و چیزی بگوید که برپسرش گران بیاید .

گرفتار چنگال اندوه فکر و خیال ، محمود روز را بشب و شب را بروز می آورد . مرك علی چنان در وجودش کارگر شده بود که هم از جوانی جنک میان بقا و فنا و قدرت فنا را نیز احساس میکرد . دائم باخود در گفتگو بود . از خود چیزها میبرد و لیکن هر سؤالش را جواب نبود .

محمود مدرسه بهرام خان را از آن دوست میداشت که گوئی در آن گرد مرك پاشیده بودند و در این ایام تشویش و پریشان خیالی و دل مردگی و نگرانی طبعش خواهان محیطی چنین بود . با اینهمه ، محمود نمیتوانست خود را بفریبد و میدانست که بیرون این مدرسه نور هست و زندگی و امید و کم کم باین نکته پی برد که انسان جز آنکه با روزگار بسازد چاره ای و اختیاری ندارد . در اوقاتی که این قبیل افکار باوروی آورده بود از محسن کاغذی رسید . دوستش نوشته بود :

« لندن ۳ فروردین .

« فیلسوف فیلسوفان جهان معین علم و ادب محمود خان

« تا امروز از پاریس و لندن چندین عریضه بحضور مبارك تقدیم داشته ام و غیر از دو کاغذ باقی همه بی جواب مانده است . از لطف عمیم چشم دارم که دو کلمه مرقوم و تقصیرم را معلوم فرمائید تا دیار فرنک را ترك کنم و از حور و قصور بگذرم و بعد از خواهی بطهران بیایم و در باغ سردار ، در گوشه آن کتابخانه قشنگ ، میوه و شیرینی و بالوده و بستنی عالی بخورم و بگویم که محمود این چه حقه بازیست ، چه پیش آمده است که دوستان را فراموش کرده ای ؟ کتاب خواندن و از مادام لاسال فرانسه و چیزهای دیگر درس گرفتن و باحضرت شیخ اجل آقای شیخ نصرالله در مسائل فقهی و منطقی بحث کردن و بسایه درخت کهنسال مدرسه بهرام خان شاهر و آرنگاه کردن همه بجاست ولی من بیچاره هم حقی دارم . بنویس که در چه حالی و چکار میکنی . کاغذ نوشتن برای ما بیچارگان بی معرفت زحمت دارد که نمیدانیم مطلب خود را بچه کلماتی شروع و ختم کنیم . اما فیلسوفان ادیب که هم صاحب فکرند و هم دارای قوه بیان فکر نباید با دوستان کمفروشی کنند . شوخی بکنار ، دلم میخواهد که یکروز در کتابخانه ات بنشینم و کاغذی مفصل بنویسی و در آن اوضاع و احوال ایران و طهران و دوستان و آشنایان همه را شرح بدهی .

« پریروز عصر بسفارت رفتم . بد مجلسی نبود . در آنجا شنیدم که احمد وزیران عضو سفارت پاریس شده است . بیچاره ایران ! احمد از خویشان منست اما باید بگویم که فقط دولت ایرانست که بمقتضای ابله خودسازی مثل او پول و کار میدهد . عزل او و امثال او نیز فایده ندارد . کار ما از ریشه خرابست . باید بیانی و بچشم بیننی که ما کجائیم و فرنگی کجاست . در فرنک درس زبان یکی از مهمترین دروس و معلم زبان یکی از مهمترین استادانست و هر که زبان مملکت را چنانکه باید نداند

در شمار عوام الناس و اشخاص بی تربیتست . فرنگ مثل ایران امروز نیست که در آن هر کس که از همه جا رانده شود خود را ادیب بشمارد و هر که چند اصطلاح فیزیکی و شیمی و ریاضیات را بغاطر بسیاری خود را در غلط حرف زدن و غلط نوشتن مجاز بداند و اگر غلطش را بگیرند بی هیچ شرم و حیائی بگوید که من عالم نه ادیب و ابله غافل نفهمد که چنین شخصی نیمه عالم هم نیست . حقه بازیست دروغگو و بی تربیت ، نادانیت گستاخ و دشمن تمدن ایران و زبان ایران .

« تکلیف تو و امثال تست که بیائید و اوضاع فرنگ را ببینید و با اصول تمدن فرنگی هر چه بهتر پی ببرید تا در ایران بتوانید این اشخاص نیمه ایرانی نیمه فرنگی را رسوا کنید . از یادم نرفته است که میخواهی بیشتر وقت خود را صرف جعفر آباد کنی . اما باید بدانی که جعفر آباد گوشه ایست از مملکت و تو باید بفکر آن باشی که تمام ایران آباد شود .

« پریروز در سفارت چند بچه ده یازده ساله ایرانی دیدم که در این جا تحصیل میکنند . این بیچاره هایک جمله صحیح فارسی نمیدانند و فردا که با هزار خروار ادعا بایران میروند کمر قتل زبان فارسی و جمیع آثار تمدن ایران را خواهند بست . خود فریب هم نباید بود و باید دانست که امروز بسیاری از امور مهم مملکت ما در دست این اشخاص نیمه ایرانی نیمه فرنگیست که غلط حرف زدن و غلط نوشتن فارسی را مایه افتخار و اعتبار خود می شمردند و با همه نادانی چندان گستاخند که میگویند چون علما و ادبای فرنگ فارسی نمیدانند پس ما هم عالم و ادیبیم و بنسبت دوری از فارسی و تمدن ایرانی بعلم و ادب فرنگی نزدیک .

« ایرانیانی که از کوچکی در فرنگ بوده اند ، غیر از معدودی ، بمشق و طن بایران مراجعت نمیکنند . بایران می آیند چونکه در فرنگ هزاران هزار نظیر دارند و بیست ترین کارها را هم نمیتوانند بدست بیاورند . طبیب سر گذر و شاگرد مهندس و معلم ابتدائی فرنگ هم در مدرسه عالی درس خوانده اند و زبان خود را هر چه کاملتر یاد گرفته اند ، ادعائی ندارند و با سختی و زحمت زندگی میکنند . اما ایرانی نیمه فرنگی که یا درست درس نخوانده و یا هم درس این قبیل اشخاص بوده ولی بعد از دوره تحصیل کتاب را بسته و بحث و مطالعه را کنار گذاشته است میخواهد جمیع امور ایران و پیش از همه زبان فارسی را اصلاح کند . لاابالی بودن و ضعف نفس کار ایران را باین جا کشانده است . باید باین حقه بازان دورغگو گفت که مرد اصلاح امور ایران نیستند . باین دلیل واضح که از ایران و زبان ایران و تاریخ و تمدن و قدرت معنوی ملت ایران بیخبرند . اگر برای اصلاح امور ایران فارسی دانستن و ایران شناختن و غم ایران داشتن شرط نیست پس چرا از میان فرنگیها که فرنگ را بهتر از ایرانیان نیمه فرنگی میشناسند مستشار نیاوریم و تمام کارهای خود را باو محول نکنیم .

« شرح این مطالب در یک کتاب نمیگنجد . باید قصه را کوتاه کنم و از تو بخواهم که هر چه زودتر بیائی و اساس این تمدن را ببینی تا فردا بتوانی در ایران با قدرت و ایمان به موطنان خود ثابت

کنی که ایرانیان نیمه فرنگی هر آنچه در خصوص فرنك و تمدن فرنك و آسانی زبان فرنگی و سختی فارسی و ضرر شعر فارسی گفته اند همه دروغست و بی‌پایا و حاصل جهل و غرض .

« بیا و زود بیا چرا که هر چه زوتر باید کاری کرد و چاره ای اندیشید . من انگلیس را برای تحصیل بر فرانسه ترجیح میدهم اما اینکه میگویند که تربیت لاتینی همه نقصست و تربیت انگلوسا کمن مظهر کمال ، چندان صحیح نیست . در هر دو عیب و نقص هست و مرد کار و تحصیل و مطالعه و تحقیق چه در فرانسه باشد و چه در انگلیس و چه در سایر ممالک تمدن عالم ، بتناسب هوش و استعداد و علاقه و کار خود پیشرفت خواهد کرد .

« در کاغذ های پیش شه ای از وصف لندن نوشته ام و در کتاب مصوری که فرستادم لابد عکس عمارات و مدارس و مجسمه ها و پارکها و کوچه های تنك و کوتاه و خیابانهای وسیع و طویل این شهر عظیم را دیده ای . لندن حشمت و جلالی دارد که شخص غریب را اول مرعوب میکند اما هر که نهر اسد و چهار پنج هفته تاب بیاورد اگر طالب فراغ خاطر باشد کم کم با پلها و منظره ساحلهای تماشائی رود تمز و پارکهای مصفا و موزه های عالی و متنوع و متعدد و میدانهای کوچک خوش حالت بی‌هیاهو در پشت خیابانهای بزرگ پر از همه و غوغا و علی‌الخصوص با نظم و ترتیب آمیخته با آزادی این شهر چندان انس خواهد گرفت که باسانی از آن دل نخواهد کند .

« در این جا خیابانی مثل شان زلیزه پاریس نیست . در همه لندن يك قهوه‌خانه یا رستوران واقع در کنار پیاده رو وجود ندارد تا مردم بتوانند در آن بنشینند و مانند مشتریان اکثر قهوه خانه ها و رستورانهای پاریس و برلن ، خرد و بزرگ و پیاده و سوار و عجائب و غرائب شهر را تماشا کنند .

« اهل این مملکت در وقت بیکاری یا روزنامه و کتاب میخوانند ، یا بهم کاغذ مینویسند ، یا فوتبال و تنیس و گلف و بریج بازی میکنند ، یا آبجو و ویسکی میخورند ، یا سبگار برلب یا پیپ برکنج لب مثل اشخاص ماتم زده خاموش و اندیشناک مینشینند و بدر و دیوار و کنج اطاق و استخر پارک و سگ و گربه و مرغ و ماهی ، یا بی‌هیچ منظوری بهر چه پیش آید نگاه میکنند .

« انگلیسی دیر آشنا اما در دوستی ثابتست . هر حقیقتی را نمیگوید ولیکن آنچه میگوید از حق و حقیقت و انصاف چندان دور نیست . نه غریب آزارست و نه غریب نواز . بخشنده گی دارد ولی مسرف نیست . انگلیسی بخلاف ایرانی در امور سیاسی بهیچ چیز جز با آنچه دولتش میگوید اعتماد ندارد .

« اگر دولت انگلیس اعلام کند که گربه کوچکترست از موش انگلیسی آن را تکذیب نمیکند و با خود میگویند که لابد در این مصلحتیست . انگلیسی مخالف حزب هواخواه دولت نیز اگر بداند که از تکذیب او بمملکتش ضرری میرسد پیروی از سنت قدیم و طریقه بحث و جدل سیاسی این ملت بزرگ میگوید که من در مخالفت خود با دولتی که حزب دیگر بر سر کار آورده است باقی و پایدارم و لیکن نظر بمصلحت مملکت عقیده دولت را در باب آنکه گربه کوچکترست از موش میپذیرم و راجع باین مطلب وارد بحث نمیشوم .

« مردم انگلیس مؤدبند و خود دار اما از فحیت کردن لذت میبرند و در میدان اسب دوانی و سگ دوانی با خودداری وداع میکنند و کلاه را بهوا می اندازند و فریاد را با آسمان می رسانند و اسم اسب و سگ و سوار را هزار بار تکرار میکنند. در تاریخ عالم هیچ کس بقدر انگلیسی نسب نامه اسب و سگ را بغاظر نسپرده است .

« در این مملکت در میان وزراء و و کلاه و اعیان و اشراف و استادان و سایر طبقات خلق هیچ سفیه و دیوانه نیست چرا که در این جا سفیه و دیوانه‌ها نیست و یکی از علل عظمت ملت انگلیس آنست که اگرچه بظاهر سازی بی اعتقاد نیستند در این باب بظاهر سازی نمیکنند و سفیه و دیوانه را در جای مخصوص نگاه میدارند و از آن نمیترسند که دیگران بگویند در انگلیس دیوانه بسیارست . عاقل ملت است که دیوانه را از کار بر کنار دارد و ملت انگلیس در عاقلی و دیوانه‌شناسی بیهمتاست .

« انگلیسی هم عقل دارد و هم احساس و ادبیات عالی و متنوع و شعر خوبش دلیل احساس داشتن اوست اما شك نیست که عقلش بر احساسش میچربد . طبقات پست این مملکت بخارجی بد گمان و از او گریزانند ولیکن خواص انگلیس معاشرت با بیگانه‌ها را تفریح می‌شمرند . انگلیسی هرگز از خود تمجید نمیکنند چرا که برتری خود و مملکت خود را از بدیهیات میداند و بتکرار بدیهیات هیچ معتقد نیست .

« انگلیسی بشرست و دارای جمیع صفات و حالات خوب و بد بشر اما جزیره نشینی و جهانگردی

و آزادی چندین صدساله و علاقه بتمدن یونانی و پیروی از اصول طریقه و تربیت و ملکداری رومی و بی تعصبی در گرفتن تمدن فرانسوی و ایتالیائی و آلمانی و هر نوع تمدن دیگر و آمیختن آنها بتدبیر و تدریج با تمدن خود و ایمنی هزار ساله از دشمن باو اعتماد و اطمینانی داده که در دوست سال اخیر در پیشرفت کارش بینهایت مؤثر بوده است ولیکن اوضاع امروز عالم و علی‌الخصوص اختراع طیاره این مملکت را از فواید وضع جغرافیائی محروم کرده و جزیره بودنش از نظر سیاسی و نظامی بی حاصل و کشتیهایش در حفظ سرحد از تعدی و تجاوز دشمن کم اثر شده است . مدبران انگلیسی هم معتقدند که وضعی دیگر در عالم ظهور کرده که چندان مطابق مصالح انگلیس نیست ولی با پیش آمد باید ساخت . با اینهمه ، هنوز آثار بزرگی و جلال و تمدن انگلیس هرچه خوبتر جلوه گریست و باید بیانی و با آن ذوق و شوق و دقت که داری سیر آفاق و انفس کنی . نمیخواهم ترا بفریبم و بانگلیس بیاورم . مقصودم آنست که بفرنک بیانی و روزی که پایت بیلاذ کفر برسد اهل فرنک که طالب علم و فضلند آن فیلسوف بزرگوار را بر دیده خود خواهند نشاند و اختیار منزل با تو خواهد بود . در آلمان و سوئیس و فرانسه و انگلیس ، در هر کشوری که بخواهی جا داری بشرط آنکه هر هفته پولی که بمهمانخانه یا صاحبخانه مدیونی بشماری و بدهی .

« خیال نکن که در این جا وقتم همه بتفریح میکنند . پسری عاقل و کاری و طالب علم و معرفت شده‌ام و درس میخوانم و زحمت میکشم اما چون نمیخواهم از آن فیلسوف اعظم که بجمیع

حالات انسانی واقفست چیزی پنهان کنم باید بنویسم که غیر از کتاب و معلم و مدرسه مایه دلخوشی دیگری هم هست. دوستی دارم خوب و خوب صورت اسمش شیلا برو زن زیبا و اسم خانوادگیش ریو بروزن دیو. دختر است هوشمند، پدرش استاد تاریخ قرون جدیدست و شیلا خانم در رشته ادبیات انگلیسی تحصیل میکند. از آن لغات خوش آهنگ خوب فارسی که میدانی چند لغت باو یاد داده ام و شنیدن این کلمات از زبان او بی لطف نیست. شیلا عاشق ترجمه خیامست و در میان خواص مردم انگلیسی زبان در تمام عالم کیست که دلباخته ترجمه معجز نمای فیتز جرال نیست؟

« عصر شنبه هفته پیش شیلا باطابق من آمد تا باهم پیارک برویم و گردش کنیم. اما ناگهان هوا طوفانی شد و بارانی سخت باریدن گرفت. شیلا گفت بهتر آنست که بنشینیم و رباعیات را با ترجمه فیتز جرال مطابقت کنیم. پیشنهادش را پذیرفتم. گز اصفهان داشتم و پسته دامغان و چیزهای دیگر. همه را روی میز گذاشتم و با او پشت میز نشستیم. رباعیات و ترجمه اش را باز کردیم و بمقابله مشغول شدیم. باد میآمد گاهی شدید و گاه خفیف و قطرات باران را بشیشه پنجره میزد گاهی بسختی و گاه بنرمی. شیلا از ترجمه فیتز جرال میخواند و من بکلمات خیام چشم دوخته بودم و گوشم بشیلا بود:

این چرخ فلک که ما در او حیرانیم

فانوس خیال از او مثالی دانیم

خورشید چراغدان و عالم فانوس

ما چون صوریم کاندرا او حیرانیم

« چشمم بشعر فارسی و گوشم بترجمه خوب شعر فارسی، آنهم از زبان شیرین عزیز شیلا شناسم. باد میآمد و باران و هوا تیرگی داشت اما حال و وقت من خوش بود، خوش. از این مقابله بر این بنده بی مقدار محسن که ریزه خوار خوان ادبا و شعر است معلوم شد که ترجمه فیتز جرال چندان دقیق نیست ولیکن جان فکر و کلام خیام در این ترجمه بلیغ هست چنانکه میتوان گفت که از آن بوی خوش شعر فارسی شنیده میشود و لطفش باینست که مترجم زبر دست صنعتگر فکر شناس، اول بافکار خیام پی برده و مضامین و معانی را در خاطر خود جا داده و با آنها هر چه خوبتر آشنا شده و بعد مضامین و معانی را پرورده و آراسته و پیراسته در قالب الفاظ بدیع انگلیسی ریخته و شعری دلپذیر گفته که مقبول طبع مردم انگلیسی زبان شده است.

« سلام مرا بمیس هارت لی برسان. هلن بد دختر کی نیست. درسهای انگلیسی که از او گرفتم خیلی بکارم آمد. در اینجا گاهی مدرسه بهرام خان و حجره شیخ نصرالله و آن کتابهای جلد چرمی بزرگ و آن مذاکرات و گفتگوها و مشاعره ها و آن ریش یا سایه ریش جناب شیخ نصرالله و عقاید و افکارش در باب اصلاح امور دینی بیادم میآید و در تمام این احوال تو در نظر منی. در گوشه ای نشسته ای و فیلسوف و ادیب گاهی سر میجنبانی و از آن کلمات حکمت آمیز میرانی و در میان درد الفاظ سه چهار کلمه عربی هم میکنجانی. در آن حال که با این عوالم سرو کار دارم درست نمیدانم که آیا در ایران یا در انگلستان.

« شیخنا چه میکند؟ آیا تاجری، پولداری، بیوه زنی را با خود هم عقیده کرده است یا هنوز هم خیال خام میزند؟ سه هفته پیش چند کتاب فارسی و عربی که در هلند چاپ شده است برای او فرستادم. امیدوارم که رسیده باشد و بکارش بیاید. مراتب ارادتمندی مرا باستانه مقدّس شیخ نصرالله ابلاغ کن. خوب جوانیست. باید از خدا بخواهیم که ما و جمیع مسلمین و مسلمات را بمدد انفاس قدسیه اش از وسوسه شیطان برکنار دارد. اما بد نیست که جناب شیخ این نکته را هم بداند که غیر از پیر زن صیغه رو مدرسه های قدیم زن دیگر هم در این عالم هست و اگر حضرتش را بموی بور و تن بلور رغبتی باشد باید پا را از نعلین بره فریب پوست خربزه مانند بیرون بیاورد و آن سایه ریش را بتراشد و عمامه ژولیده را بگوشه ای بیندازد و کتاب را ببندد و مدرسه بهرام خان را ترک کند و بفرنگ بیاید و تماشاگر حور و قصور شود و ساعد و ساق بلورین و چشمان خوش حالت و سینه های مهرانگیر و حرکات شیرین این زنان کافر را مشاهده کند و مظاهر تجلیات صنع خدا را در دیار کفر ببیند و یقین دارم که دیدن روی خوب را بر او گناه نخواهند نوشت بحکم گفته سعدی که :

نظر خدای بینان ز سر هوا نباشد سفر نیازمندان ز ره خطا نباشد

« اگر شیخ و مراد و مرشد ما نتواند از مدرسه بهرام خان و مجلس درس و بحث و دید و بازدید مریدان دل بکند و راه فرنگستان پیش بگیرد تو باید از او استمداد همت کنی و بیائی و دیدنیها را ببینی .

« بلای ناگهان یعنی شیلا خانم وارد شد و باید کاغذ را ختم کنم. الآن پهلوی من ایستاده است و قاه قاه میخندد چرا که از راست بچپ مینویسم و هر چند باوم میگویم که از چپ بر راست نوشتن شمام در نظر ما خنده دارد بکله اش فرو نمیروند .

« کاغذی مفصل نوشتم تا خجالت بکشی و جوابی مشروح و زباندار بفرستی. بهمه دوستان و آشنایان، حتی بیاقربانیون، سلام را برسان و کلمات حکیمانه را از دوست نخلص خود مضایقه نکن و هر چه زودتر جواب بنویس . »

— ۳ —

محمود سلام محسن را بهلن هارت لی و سایر دوستان و آشنایان رساند و کاغذ را بشیخ نصرالله داد تا او هم آنرا بخواند. شیخ نصرالله که حالات و حرکات و کلمات فقهای پیرا اندکی تقلید میکرد مکتوب را بیک دست گرفته بود و با دست دیگر باریش کوتاه کم موی خود بازی میکرد و کاغذ میخواند. اما شیخ چون بجمله های راجع بموی بور و تن بلور وزن یا نسه رسید بحالت طبیعی درآمد و قاه قاه خندید و بمحمود گفت :

— خدا این محسن خان ملعون را هدایت کند. این چه ترهات و اباطیلت است که نوشته، اگر اورا ببینم گوشش را چنان میفشارم که آه از نهادش برآید .

-- محسن همیشه شوخی و مزاح میکند و از گفته و نوشته اش نباید چیزی بدل گرفت .
 -- میدانم ، میدانم . از او هیچ رنجشی ندارم . مراسله ای هم با او خواهم نوشت . از او بسیار ممنونم که با وجود موی بور و تن مثل بلور در لندن ما را فراموش نکرده است . کتبی که فرستاده بی نهایت مفید و معتنست . انصافاً بد کاغذی ننوشته است . من با او در باب رفتن شما بفرنگ هم عقیده ام . اگر مرحوم والد زنده بود من هم بفرنگستان میرفتم ولیکن میدانید که تکفل خانواده بر عهده منست و نمیتوانم از ایران یا بیرون بگذارم . بفضل حق شما آزادید و جمیع وسائل را فراهم دارید و یقیناً خانم هم موافقت خواهند کرد . شعر معروف در باب سفر لابد بیادتان هست و سافرو فی الاسفار خمس فوائد . . .

-- باید در این باب فکر کنم . هنوز هم عزم دارم که بامور جعفر آباد بپردازم .
 -- چنانکه محسن خان نوشته جعفر آباد گوشه ایست از ایران و تمام این مملکت باید آباد شود . من هم معتقدم که شما باید بفرنگ بروید و با مایه علمی و ذوق و شوقی که دارید در آنجا تجربه خواهید اندوخت و پس از مراجعت بحول و قوه الهی خدمتها انجام خواهید داد . در غیاب شما هر مساعدتی که از دستم بر آید خواهم کرد و نباید هیچ نگرانی داشته باشید . سفر فرنگ بر شما واجبست .
 -- باید فکر کنم و ببینم که صلاح کار چیست و اگر رفتنی بشوم از شما تقاضی خواهم کرد که مثل مرحوم حاج شیخ حسین مراقب امور آب و ملک ما باشید .

فکر جهانگردی و فرنگ شناسی کم کم در وجود محمود قوت گرفت . هنوز از تماشای محیط غمناک و خیال انگیز مدرسه بهرام خان و از نشستن در حجره شیخ نصرالله و دیدن صحن مدرسه و خواندن کتب قدیم پراز حاشیه لذت میبرد و گاهی آرزو میکرد که کاشکی مثل عرفای ایام گذشته قدرت آن داشت که از علائق دنیوی چشم پیوشد و بکوشه ای پناه ببرد اما دلش چیزهای دیگر هم میخواست و نرم نرم در گوش او میگفت که الحق خاموشی و درخت کهن سال سایه گستر و صحن و شبستان و دالان نیمه روشن و حجرات این مدرسه بی جذبه نیست اما مدرسه بهرام خان در این حالت ویرانگی اثریست از عظمت معدوم و تو نباید یا بند آن باشی . مگر نمیبینی که این طلاب بدبخت بیچاره همه مرده داند و در گوشه و کنار این مدرسه که بزبان بیزبانی قصه روزهای خوشتر از میان رفته را بیان میکنند دائم در اندیشه و درحیرتند که آن جلال چه شد و آن ایام عزت کجا رفت ؟ نه از بزرگی قدیم عالم اسلام خبر دارند و نه از معارف و حقایق امروز . مشتی متحیر سرگردانند غافل از کار اسلام و ایران . مگر نمیبینی که مصلحت کار خود را هم نمیدانند و با هر کس که بحقیقت غمخوار و دلسوزشان باشد سخت دشمنند . غافلند و گرنه دامن همت بر کمر میزدند و اوضاع و احوال خود و ایران و اسلام را بهتر میکردند .

افکار و خیالاتی از این قبیل بر محمود حمله آورده بود و محمود با خود میگفت که مدرسه بهرام خان

از میان خواهد رفت و این چراغ بی روغن دیگر روشن نخواهد شد. مدرسه بهرام خان در نظر محمود بستاره ای میماند کم نور که کم فروب میگردد و دیگر هیچ امیدی نبود که باز برآید و نوری بیفشاند.

محمود کم کم از مدرسه بهرام خان دل برداشت و باین فکر افتاد که شاید صلاح آن باشد که بفرنگ بروم و خود را برای انجام دادن کارهای مهم آماده کنم و بایران بیایم و جعفر آباد و مدرسه بهرام خان و چندین هزار جای دیگر را آباد کنم، یا از نو بسازم.

در این ایام که محمود از جعفر آباد دل میکند و از مدرسه بهرام خان یا میبیرید و بسفر فرنگ راغب میشد گفته های هلن هارت لی نیز در او بی تأثیر نبود.

میس هارت لی مبلغ دین عیسوی و دشمن اسلام بود. با اینهمه، در مطالب خارج از بحث دینی چندان بی انصاف نبود و بمحمود میگفت که مردم اروپا و امریکا اهل مشرق را جامع تمام عیوب عالم میشمارند و بسیاری از ایرانیان، علی الخصوص کسانی که از تمدن فرنگی بوئی هم نشنیده اند فرنگستان را بهشت روی زمین و فرنگی را از هر عیب و نقصی برکنار مینندارند و نکته آنست که هر دو گروه در اشتباهند. شما که ایران و تمدن و آداب و رسوم خوب ایران را دوست میدارید باید بفرنگ بروید و خوب و بدش را از هم بشناسید تا بظواهر تمدن فرنگی فریفته نشوید و اگر بخواهید بمملکت خود خدمت کنید راه خطا نروید.



فصل پانزدهم

— ۱ —

از روزی که نوشته‌ها و کتابچه‌های علی را بی‌باغ سردار آوردند محمود بارها خواست که بسته‌ها را باز کند اما دل و دستش باین کار نمی‌رفت. او اائل شب بود و محمود تنها در کتابخانه راه می‌رفت و فکر می‌کرد: آیا باید بجمفر آباد بروم و در آنجا بمانم و کار کنم و باری از دوش مردم جمفر آباد بردارم و خانه و باغ و حمام و مدرسه بسازم و اطفال بیچاره ده را تربیت کنم یا بهتر آنست که بفرنگ بروم و باز درس بخوانم و تجربه بدست بیاورم و بعد بیایم و بکارهای بزرگتر بپردازم و خدمت‌های نمایان بکنم؟ آیا خود را می‌فریبم و تحصیل علم و تجربه را بهانه سیاحت و مسافرت بفرنگ می‌کنم یا واقعاً این سفر برای من لازمست؟ ...

محمود عاقبت عزم کرد که بفرنگ برود و در آن دم دیگر طاقت نیاورد که نوشته‌های علی را ناخوانده بگذارد. بسته را گشود و بدیدن کتابچه‌ها و کاغذ پاره‌هایی که بخط علی بود دلش فروریخت. در میان آنها چشمش بتصویر میرزا ابوالحسن، معلم فارسی، افتاد. آن را محسن کشیده و بسیار شبیه کشیده و بعلی داده بود.

عاشقانی که جان یکدگرند همه در عشق یکدگر می‌زنند

این بیت را محمود در چندین جای کتابچه‌ها و یادداشتهای علی خواند و درس اول میرزا ابوالحسن و ذوق و شوق علی بیادش آمد. نه میرزا ابوالحسن زنده بود و نه علی و محمود در کتابخانه پدرش در روشنائی چراغی که بارها بعلی هم تاییده بود، بنوشته‌های رفیق خود نگاه می‌کرد.

محمود زیر کاغذ پاره‌ها کتابچه‌ای دید نیمه سفید که جلدی سیاه داشت و هلی وقایع دو سال و نیم اخیر عمر خود را، گاه بتفصیل و گاه با جمال، نامرتب در آن نوشته بود.

... »

« ۱۹ دی، سحر بیدار شدم. برف می‌بارید. زهفران باجی اول سماور و بعد منقلی پراز آتش باطاق آورد. برف و سرما فحش میداد و بدل سیاه شیطان لعنت می‌فرستاد. سماور می‌جوشید و سایه شعله چراغ بر دیوار می‌لرزید. مادرم بر روی سجاده نشسته بود و ذکر می‌گفت. میدیدمش که حالی خوش داشت. اشک شوق بر صورتش میدوید و بواسطه وجد و سروری که از نماز و دعا و توجه بخدا در قلبش بود چشم‌هایش می‌خندید. خوب میدیدم و بارها دیده بودم که بعد از نماز و دعا در چشمش گریه و خنده بهم بود. چه خوشست تماشای چشم‌گریبان خندان که نشان فراغ خاطر و دل پاک و ایمان و

امیدوار است. من هم نماز خواندم و دیدم که مادرم خوشحالتر شد و ذکر گویان بمن توجهی و تبسمی کرد. گوشه پرده پس رفته بود و هوا روشن میشد. باد نمبوزید و برف بموازات خط عمود از آسمان بر زمین میآمد و مینشست. نمیدانم چه شادمانی و شعفی سراسر و جودم را گرفت که بی اختیار رفتم و مادرم را بوسیدم. گرمی مطبوع اطاق و تماشای برف و نور چراغ و غلغل سماور جوشان و جذبه سحر و نماز خواندنم و دیدن مادرم در آن حالت عبادت که نور ایمان و یقین و امید از صورتش میتافت و قدم را چنان خوش کرد که از وصفش عاجزم...

« ۲۴ دی ... مدرسه تعطیل بود. صبح در طالار نزدیک نارنجستان زیر کرسی نشستم و کمی شاهنامه خواندم و بعد بیایغ سردار رفتم. با محمود ناهار خوردم. محسن هم بود. بعد از غذا گرامافون زدیم. چند صفحه فارسی و عربی و ده دوازده صفحه فرانسوی و روسی و اسپانیایی شنیدیم. عصر مشاعره کردیم. محسن مرا در مشاعره مغلوب کرد. نمیدانستم که محسن این قدر شعر از بردارد. روزی خوش بود و از سحر تا نصف شب که خوابم برد همه خوش گذشت اما خوابهای پریشان دیدم. در خواب شنیدم که محمود مرده است. میخواستم فریاد کنم ولیکن نمیتوانستم. عاقبت از دول و هراس بیدار شدم و شکر کردم که این خبر بد را در خواب شنیده ام نه در بیداری ... »

« ۲ مرداد ... با محمود بجعفر آباد وارد شدم. منزل ما در خانه کدخداست. اطاق قشنگی دارم. از پنجره اش میتوانم گنبد مقبره امامزاده یحیی را که بیرون دهست خوب تماشا کنم. چنین اطاقی هرگز ندیده بودم. هزار طاقچه و رف دارد و در هر طاقچه و رف آنچه بتصور آید بی نظم و ترتیب و یا مطابق نظم و ترتیبی که متناسب با فکر و ذوق کدخدا و زن کدخداست چندان گذاشته اند که اطاق بمنزله دکان سمساری کوچک است، ظرفهای چینی همه بند زده، کاسه های مسی و لعابی، سماور شکسته برنجی ساخت اصفهان، شمایل حضرت عباس، تصویر حضرت امیر و امام حسن و امام حسین همه نقابدار و نشسته و قنبر، سیاهی خوش صورت، بخدمت ایستاده، عکس کدخدا در لباس مخصوص مهمانی و شهر رفتن، عکس کیکاوس میرزا داماد داود میرزا مالک سابق ده، تفنگک دولول کهنه، چاقو، کارد، طیالچه بی پاشنه، آئینه شکسته، گلاب پاش بی دسته، آفتابه و لگن زنگ زده، لاله بی فنربی کاسه، قرآن، کتاب دعا، حافظ، اسکندرنامه بی شیرازه، معراج نامه پراز تصویر، هفت تقویم نجم الدوله راجع بهفت سال گذشته، عکس عبدالحمید ثانی سلطان عثمانی، تصویر امیراطور اطروش و هزار چیز دیگر. شرح و بیان کدخدا صفر در باب این اطاق عجیب و علی الخصوص راجع بعکسها و تصاویر بی تناسب شنیدنی بود ... »

« ۶ مرداد ... پیش از طلوع خورشید با محمود بطرف مقبره امامزاده یحیی رفتم. هرگز صبح را باین قشنگی و لطف و صفا ندیده بودم. حالتی عجیب داشتم. نور و ظلمت هر دو را باهم میدیدم ولیکن میدانستم که عمر شب تمام شده است و روشنائی هر چه زودتر عالم را خواهد گرفت و کوه و